

عنوان و نام پدیدآور:	پشت بوم / وحید کیارسی ... [و دیگران]
مشخصات نشر:	تهران: نمایش، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۱۶۸ ص.
فروست:	انتشارات نمایش: ۳۳۹.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۹۳-۱ ریال؛ ۲۵۰۰۰
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبیا
یادداشت:	به مناسبت برگزاری هفتمین جشنواره‌ی بین‌المللی تئاتر رضوی ۲۷ مهر تا ۲ آبان‌ماه ۱۳۸۸ تهران - بندرعباس
مندرجات:	ص. [۹] - ۷۶: پشت بوم / وحید کیارسی - ص. [۷۷] - ۱۰۶: روزها در راه / باقر سروش - ص. [۱۰۷] - ۱۳۳: کبوتران چاهی / عدالت فرزانه - ص. [۱۳۳] - ۱۶۸: کبوتران کوچه کاج / شهرام کرمی
عنوان دیگر:	روزها در راه
عنوان دیگر:	کبوتران چاهی
عنوان دیگر:	کبوتران کوچه کاج
موضوع:	نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه‌ها.
شناسه افزوده:	کیارسی، وحید، ۱۳۵۸
شناسه افزوده:	سروش، باقر، ۱۳۵۷.
شناسه افزوده:	فرزانه: عدالت، ۱۳۵۷.
شناسه افزوده:	کرمی، شهرام، ۱۳۵۱.
شناسه افزوده:	جشنواره بین‌المللی تئاتر رضوی (هفتمین: ۱۳۸۸: تهران و بندرعباس)
شناسه افزوده:	ایران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، مرکز هنرهای نمایشی، انتشارات نمایش
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ پ/۴۲۳۴ PIR
رده‌بندی دیویی:	۸۴۲/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی:	۱۸۷۰۱۸۱

## پشت بوم

### انتشارات نمایش

## پشت بوم، روزها در راه، کبوتران چاهی، کبوتران کوچه کاج (۳۲۹)

**نویسندگان:** وحید کیارسی، باقر سروش، عدالت فرزانه، شهرام کرمی

**ناشر:** انتشارات نمایش

**صفحه‌آرا:** شیما تملی

**نمونه‌خوان:** شیرین رضاییان

**طراح جلد:** فرشاد آل‌ممیس

**تیراژ:** ۲۰۰۰

**نوبت چاپ:** اول ۱۳۸۸

**لیتوگرافی:** نودید

**قیمت:** ۲۵۰۰ تومان

**شابک:** ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۴۷-۹۳-۱

هرگونه بهره‌برداری و استفاده، منوط به دریافت مجوز از نویسندگان است.

**روزها در راه**

**باقر سرورش**



صحنه:

(عصر یک روز بهاری. یک عکاسخانه. عکاسخانه کمی قدیمی به نظر می‌رسد. چند پرده از مشهد مقدس و حرم امام رضا در انتهای عکاسخانه از دیوار آویزان است. یک چهار پایه در وسط مغازه تا مشریان روی آن بنشینند و عکس بگیرند. یک آئینه در سمت چپ صحنه. چند صندلی در اطراف که مشتری‌ها روی آن بنشینند و یک گلیم کوچک در گوشه عکاسخانه که اکنون کسی روی آن دراز کشیده و خوابیده است. چهره‌اش پیدا نیست.)

عکاس - حشمت - جلوی مغازه، در برابر صفحه شطرنج نشسته است. او گاهی به صفحه شطرنج نگاه می‌کند و یکی از مهره‌های سیاه را تکان می‌دهد. سپس بلند می‌شود به آن سوی دیگر صفحه شطرنج می‌رود، کمی فکر می‌کند و یکی دیگر از مهره‌های سفید را تکان می‌دهد و باز به آن سمت دیگر می‌رود. این بازی یک نفره را مدتی در سکوت انجام می‌دهد. صدای او را می‌شنویم:)

همیشه وقتی از توی خیابونا رد می‌شم، وقتی به سر چهار راهی می‌رسم، وامیستم و به خودم میگم حالا باید از کدوم طرف برم؟ بعد یکی از خیابونا رو انتخاب می‌کنم و راه می‌افتم. بعد یه مدتی می‌بینم رسیدم به شمال شهر. به دور و برم نگاه می‌کنم و به

راهی که اومده‌ام و به خودم میگم این بود جایی که می‌خواستی بری؟ بعد پشیمون از این همه راه رفته، برمی‌گردم و هنوز چند صد متری نرفته باز می‌رسم به یه چهار راه دیگه. باز وامیستم و به خودم میگم حالا دیگه از کدوم طرف باید برم؟ راه‌ها با من حرف می‌زنن. گاهی وقتا این راهه که بهم میگه از این یکی نرو، برگرد و یه بار دیگه پشت سرت رو نگاه کن. اما باز می‌بینم وسط یه چهار راه دیگه‌ام و دور خودم گیج می‌خورم. این وقتا سرم درد می‌گیره، دور و برم رو نگاه می‌کنم. انگار بچه‌ای که روز اول مدرسه‌اش باشه و تک و تنها وسط یه خیابون تازه‌ای اومده و گم شده باشه. یه دفعه چیزی توی دلم میگه برگرد بچه. این وقتا مَث همون بچه دلم می‌خواد گریه کنم. دلم می‌خواد مادرم بود و می‌اومد و دستم رو می‌گرفت و می‌گفت گریه نکن عزیزم، راه رو گم کردی؟ اون وقت بغل وا کنم و سرم رو فرو کنم توی گل‌های چادر مادر که یه بوی خوبی می‌داد. اما چیزی رو نمی‌شه به عقب برگردوند. زندگی فیلمی نیست که بخوای برگردونیش به لحظه اول. این وقتا مَث همون پسر بچه، بغض کرده، دور خودم می‌چرخم و یه دفعه برمی‌گردم و نور روشن گلدسته‌ها و حرم رو می‌بینم و دلم غنچ می‌زنه. انگاری یه باره بابا بعد سال‌ها برگرده و بیاد در مغازه و بهم بگه: کاسبیت چطوره جوون؟ راه‌ها با من حرف می‌زنن. این منم که ساکتیم. ساکت که یه روزی از در بیاد تو. (یکباره پیرزنی که گوشه مغازه خوابیده است، از خواب می‌پرد.)

یا امام هشتم. یا قمر بنی‌هاشم. **پیرزن:**

(عکاس سریع به طرفش می‌رود. لیوانی آب به او می‌دهد.)

آروم باش. **عکاس:**

کسی دنبالم اومده بود؟ **پیرزن:**

- عکاس: نه.
- پیرزن: آره. هیچکی دنبال من نمیداد.
- عکاس: خواب دیدی؟
- پیرزن: خوب شد خواب بود. نه خدا به دور. چی دارم میگم؟ کاشکی خواب نبود.
- عکاس: بیا آب بخور.
- پیرزن: دو ماه بود خواب ندیده بودم.
- عکاس: باز خواب دیدی که یکی دنبالته؟
- پیرزن: بقچه‌ام کجاس؟
- عکاس: نترس، گذاشته‌ام اینجا.
- پیرزن: بدش به من. بدش به من.
- (عکاس بقچه پیرزن را به او می‌دهد. پیرزن بقچه را می‌گیرد و توی بغل می‌گیرد.)
- پیرزن: وا کردی؟
- عکاس: تا خودت نگي بازش نمی‌کنم.
- پیرزن: دنیای بدی شده. دنیای خیلی بدی شده. من این رو به همه میگم. ولی کی گوش می‌ده؟ همه اگه فرصت کنن تیشه به ریشه هم می‌زنن، تو نزن. گوشت تن همدیگه رو تیکه پاره می‌کنن، تو نکن. دیگه همه اعتقادشون برگشته. این رو از هر کی بپرسی همین رو بهت میگه. با هر کی صلاح مصلحت کنی همین رو میگه. ولی کی گوش می‌ده؟
- عکاس: بخور. حالا خوابت چی بود؟

توی یه عکاس خونه‌ای بودم. یکی اومد و من رو برد و یه عکس بهم نشون داد. گفت بیا خودت رو ببین. رفتم جلو. نگاه کردم. عکس من نبود. گفتم اینکه من نیستم. گفت خودتی. بعد عکسم شروع کرد به حرف زدن. مٹ من حرف می‌زد. مٹ من می‌خندید، مٹ من گریه می‌کرد. ولی مٹ من نبود. بعد یه دفعه دیدم بقچه‌ام نیست. (مکث) باطن آدما رو کی می‌دونه؟ خدا عالمه.

پیرزن:

بالاخره یه روزی خودم می‌فهمم توی بقچه‌ات چی داری.  
نپرس.

عکاس:

پیرزن:

آخرش بازش می‌کنم.

عکاس:

پیرزن:

نکن. تو خونه هم همه می‌خواستن بازش کنن. همه فکر می‌کردن یه چیزی هست که دارم ازشون قایم می‌کنم. خب هر کسی واسه خودش چیزی داره که قایم کنه. مثلاً تو چرا هر روز تنهایی شطرنج بازی می‌کنی؟ من نمی‌پرسم. هیچ وقت نمی‌پرسم. دامادها، دخترها، همه واسه همین از خونه انداختن بیرون. اونا دنبال یه چیز دیگه بودن.

عکاس:

گنج که قایم نکردی!

پیرزن:

خیلی‌ها رو وسوسه کرده. تو وسوسه نشو.

عکاس:

نترس به کسی نمی‌گم.

پیرزن:

کاری نکن این یه لقمه نونت رو هم پس بدم. بیا روزیت رسید.

(دو مشتری - فرشته و رحیم - در حین صحبت وارد می‌شوند.)

فرشته:

خدا سر شاهده ازت نمی‌گذرم.

رحیم:

بسه دیگه.

(رحیم یک دستش از کتف به پایین قطع شده است.)

فرشته:

خسته شدم. ویلونم کردی.

- رحیم: بیا تو، خوبیت نداره. (وارد می‌شود) سلام علیکم.  
 عکاس: بفرمایین.  
 فرشته: (رو به پیرزن) سلام مادر.  
 پیرزن: سلام عزیزم. چقدر خوشگل شدی خانم!!! به پای هم پیر بشین  
 انشاءالله.  
 فرشته: ممنون.  
 رحیم: اینجا بشینیم؟ یه عکس از ما بگیر واسه یادگاری.  
 عکاس: تا شما آماده بشین، منم حاضر می‌شم.  
 (رحیم روی چهارپایه می‌نشیند. فرشته همچنان ایستاده است. آرام با  
 او حرف می‌زند.)  
 رحیم: چرا وایسادی؟  
 فرشته: ولم کن تو رو خدا.  
 رحیم: به خدا من دیگه یه قدم هم باهات نمیام.  
 فرشته: دیدی خودت هم خسته شدی.  
 رحیم: آره. آدم اینقدر بدبین و وسواسی!!!  
 فرشته: ولم کن خب.  
 رحیم: به حرف من که نیست.  
 (پیرزن می‌شنود و به طرف او می‌رود.)  
 پیرزن: بیا بشین اینقدر تلخ نشو... شما بشین اون طرف آقا.  
 فرشته: مادر به خدا دیگه نا ندارم.  
 پیرزن: بشین آروم بشی.  
 (پیرزن او را در بغل می‌گیرد)  
 فرشته: من می‌رم.



- رحیم: فرشته؟
- فرشته: صدام نزن.
- رحیم: چرا داد می‌زنی؟ آبروریزی نکن.
- فرشته: به خدا اگه دنبال بیایی نمیرم، همین جا می‌شینم تا روز قیامت.
- (التماس) تو رو خدا رحیم، خودم میرم و برمی‌گردم.  
(فرشته می‌رود. رحیم باز روی چهار پایه می‌نشیند.)
- پیرزن: خانمی؟
- فرشته: بله؟
- پیرزن: می‌خوای باهات بیام؟ من راه رو خوب بلدم. معلومه ناواردی.  
شوهرت نگرانه. (به رحیم) شما هم نگران خانمت نباش.
- فرشته: گم نمی‌شم. خونمون تو همین شهره.
- پیرزن: دو کلوم که می‌تونیم با هم حرف بزنین.  
(پیرزن همراه او می‌رود.)
- رحیم: باعث شرمندگیه.
- عکاس: دشمنت.
- رحیم: این پیرزنه آدم مطمئنیه؟
- عکاس: یه سالی می‌شه که می‌شناسمش.
- رحیم: دلم می‌خواد برم دنبالش، ها، ولی اگه برم غیض می‌کنه.
- عکاس: چرا بلند شدی؟ خدا حاجتتون رو بده.
- رحیم: صد جا بردمش. عیب از هیچکی نیست. چند وقتیته نمی‌دونم کدوم شیر حلال خورده‌ای بهش گفته کارت تمومه. عصبیه. حق داره خب. سه سالیه که بچه‌اش نمی‌شه. بهش گفتن، ببخشید، معذرت می‌خوام شما هم جای برادرم، چون عادت زنونه‌اش عقب افتاده،

- بهبش گفتن یائسه‌ای... خب این حرفه؟ (مکث) حُناق گرفتم. آدم  
 باید با یکی حرف بزنه یا نه؟  
**عکاس:** آدم که نباس به حرف مردم گوش بده.
- اون که باید بخواد، نمی‌خواد. تقصیر منه؟ خب این حرفه آخه؟  
**رحیم:** بیرش کمی بگردونش. دکتری، چیزی...  
**عکاس:** کار از اینها هم گذشته. من رو آورده اینجا که تمومش کنیم.  
**رحیم:** یعنی بچه نمی‌خواد؟  
**عکاس:** آدم به خدا شرمش می‌شه.  
**رحیم:** سخته که بچه نمی‌خواد.  
**عکاس:** این حرفا نیست.  
**رحیم:** من نمی‌خوام دخالت کنم.  
**عکاس:** نه بذار یه کم سبک بشم.  
**رحیم:** پس چشمه؟  
**عکاس:** شما خودت دلت میاد بیای تو حرم و... لا اله الا الله...  
**رحیم:** می‌خوای نگو.  
**عکاس:** می‌گه اینجا عقد کردیم، اینجا هم باید طلاق بگیریم. می‌گه حتمی  
**رحیم:** تو گناهی کردی. خب این حرفه؟  
**عکاس:** بیا چایی بخور.  
**رحیم:** نه خدایی شما بگو، این حرفه؟  
**رحیم:** (تلفن رحیم زنگ می‌زند.)  
**رحیم:** بله؟ سلام خواهری. بهتره، ای شکر. آزمایش رو نمی‌رسم بگیرم.  
 خودت برو جای من بگیر. رفته خرید کنه و برمی‌گرده. بهم جواب  
 بده خواهری. قربونت برم. (رحیم برمی‌گردد.) آدم نمی‌تونه به کسی

بگه. این خواهرم تنها کسیه که می‌شه باهاش حرف زد. ولی فرشته بدش میاد. با خواهرم دو قلویم‌ها. ولی باز میگه چون به جونش کنن باز خواهر شوهره. خب این حرفه؟ تقصیر منه. حالا خدا سر شاهده بد من رو نمی‌خواد، بد فرشته رو هم نمی‌خواد. نمی‌دونم چه کار داره با این بدبخت.

**عکاس:**

آدم بی‌درد به درد لای جرز دیوار می‌خوره.

**رحیم:**

قربون دهننت. یه کلوم و خلاص. اما اونی که باید بفهمه هنوز رضا نداده... الله اکبر...

(عکاس عکسی می‌گیرد.)

**رحیم:**

گرفتی اخوی؟ اونم اینجور؟

**عکاس:**

واسه یادگاری.

(رحیم می‌خواهد پول بدهد.)

**عکاس:**

واسه پول نبود. واسه رفاقتمون بود.

**رحیم:**

پس شما هم اهل دلین!!

**عکاس:**

باز بریزم؟

**رحیم:**

دستت درد نکنه. چه طعمی داره؟

**عکاس:**

نعنا.

**رحیم:**

این طرفا کم دیدمت.

**عکاس:**

پنج ساله همین راسته‌ام.

**رحیم:**

باید زودتر همدیگه رو می‌دیدیم. مشتری اومد. پام سبکه.

(رحیم بلند می‌شود. عالیه، زنی چهل ساله وارد می‌شود. به رحیم نگاه می‌کند. رحیم از روی چهارپایه کنار می‌رود. عالیه روی چهارپایه می‌نشیند.)

**رحیم:**

ایشون عکاسن.

- عکاس:** خوش اومدین. بشینین.
- عالیه:** نیومده‌ام مهمونی که.
- عکاس:** خب فرمایش؟
- عالیه:** اومده‌ام واسه عکسم.
- عکاس:** کی گرفتی؟
- عالیه:** پارسال.
- عکاس:** قبض داری؟
- عالیه:** نه.
- عکاس:** چه جوری پیدا کنم؟
- عالیه:** عکاس تویی.
- عکاس:** چه وقتی بود؟
- عالیه:** بهار بود. یه بادی هم می‌اومد. درختها هم سبز بودن. صدای نقاره می‌اومد.
- عکاس:** روزی صد نفر میان اینجا عکس می‌گیرن، باید به وقت می‌اومدی.
- عالیه:** بشین دوباره عکس ازت بگیرم.
- عالیه:** نه.
- عکاس:** گفתי مال پارساله.
- عالیه:** همون عکسه رو می‌خوام.
- عکاس:** چه حرف‌ها می‌زنین خانم.
- عالیه:** پولش رو گرفتی.
- عکاس:** تو موزه که نیومدی. یک سال گذشته.
- رحیم:** یه سال، یه عمره خانم.
- عالیه:** شما هم عکاسین؟

- رحیم: نخیر.
- عالیه: پس شما این وسط چه کاره این؟
- رحیم: گفتم شاید...
- عالیه: شما چیزی نگی سنگین تری.
- رحیم: گفتم شاید...
- عالیه: شما چیزی نگین.
- رحیم: ای بابا...
- عالیه: بیکارن مردم به خدا.
- رحیم: من که چیزی نگفتم.
- عالیه: نه دیگه، بفرما یه چیزی هم بگو.
- رحیم: ای بابا، امروز از آسمون واسه ما می باره‌ها.
- عالیه: آره بدجوری هم می باره، بپا یه وقت نخوره تو ملاجت، زبونت می گیره‌ها. اون وقت باید بری حرم چند تا تخم کفتر گیر بیاری.
- امام رضا هم ماشاالله بخشنده. تا بخوای کفتر داره. یکی دو تا هم که نیستن. سهم شما می رسه.
- رحیم: بی خیال شو خانم.
- عالیه: ما بی خیال شدیم اینجوری شدیم. شما نباش، جوش می زنی.
- رحیم: الله اکبر. الحمدالله.
- عالیه: رب العالمین، الرحمن الرحیم. فوت آبم حرفاتون رو.
- عکاس: ختمش کنین خانم.
- عالیه: ختمش کنم؟ باشه عکسم رو پیدا کن.
- عکاس: (چند آلبوم در اختیارش می گذارد.) بیا. باید این تو باشه.
- عالیه: من چرا بگردم؟

- عکاس:** بعد از این همه سال امیدین...
- عالیه:** اصلاً شاید من رفتم و مُردم، تو باید عکسه رو نفله کنی؟
- عکاس:** از دنده چپ بلند شدین.
- عالیه:** زنا همینجورین، چون یه دنده شون کمه.
- عکاس:** درست و حسابی که می‌شه حرف بزنی.
- عالیه:** من اینجوری بدم حرف بزدم.
- عکاس:** الان وقتش رو ندارم.
- عالیه:** من یه سال صبر کردم.
- عکاس:** شما یه ساله که نیومدین.
- عالیه:** حالا که اومده‌ام.
- عکاس:** من شما رو نمی‌شناسم.
- (پیرزن هراسان وارد می‌شود.)
- پیرزن:** آقا بدو که حال خانمت بد شد. کمک می‌خواد.
- رحیم:** چی شده؟
- پیرزن:** غش کرده تو حرم. بدو.
- رحیم:** واویلا. خدا به دادمون برسه.
- (رحیم به تندی بیرون می‌رود. پیرزن می‌ماند. خسته شده است.)
- پیرزن:** پاک از دست و بال افتادم. امام هشتم کمکش کنه.
- (پیرزن به عالیه نگاه می‌کند.)
- عکاس:** بیا بشین مادر.
- (پیرزن می‌خواهد بنشیند که عالیه باز روی چهار پایه می‌نشیند.)
- عکاس:** بذار بشینه اونجا.
- عالیه:** این که همیشه اینجا پلاسه.

- پیرزن: جای شما رو گرفتم.  
 عالیہ: همه تون رو می شناسم. واسه من روضه نخون.  
 پیرزن: من تو رو یه جایی دیدم.  
 عالیہ: این رو همه می گن.  
 پیرزن: نه یه جایی دیدمت.  
 عالیہ: بیکارن مردم به خدا.  
 پیرزن: چشمام دورغ نمیگه.  
 عالیہ: تو قبرستون نبوده؟  
 پیرزن: خدا نکنه دختر.  
 عالیہ: حالا که خواسته.  
 پیرزن: دلت از یه جای دیگه تلخه.  
 عالیہ: تو دکتری؟  
 عکاس: ولش کن.  
 عالیہ: اینجوری با من حرف نزن.  
 (پیرزن می رود و کنار عالیہ می نشیند.)  
 پیرزن: تلخ نشو.  
 عالیہ: اینقدر به من نجسب.  
 پیرزن: (می رود) برمی گردم. دلَم شور می زنه.  
 عالیہ: پیداش کردی؟  
 عکاس: ببین اینها رو بگرد. پیدا کردی از اینجا برو.  
 عالیہ: تو چرا نمی گردی؟  
 عکاس: من این یکی رو می گردم.  
 عالیہ: قربون حواس جمع.

- عکاس:** یه سال می‌گذره خب.
- عالیه:** شاید هم بیشتر.
- عکاس:** صبر کن ببینم.
- عالیه:** چیه؟ یادت اومد؟
- عکاس:** مسخره کردی؟
- عالیه:** من باید سر یه قرار برم.
- عکاس:** ببین وقت این کارا رو ندارم.
- عالیه:** (مکش. بغض کرده) اون عکس رو می‌خوام. تو رو خدا پیداش کن.
- عکاس:** (عکسی را از میان آلبوم نگاه می‌کند) حالا یادم اومد. صبر کن. بیا، همین نبود؟ یه گلی هم به روسریت بود. منتظر کسی بودی. بیا.
- عالیه:** (عالیه عکس را می‌گیرد و نگاه می‌کند.)
- عکاس:** همین نبود؟
- عالیه:** این نیست که.
- عکاس:** خودشه. یادته اومده بودی پی کسی؟ قرار داشتی با کسی.
- عالیه:** گفتم که این نیست.
- عکاس:** من خوب یادمه. نگاش گن.
- عالیه:** پس واسه چی من یادم نیست؟ واسه چی یادم نمیداد؟
- عکاس:** ببین این آینه. نگاه کن.
- عالیه:** پس این همه چین و چروک چیه؟ این خط کنار لبها چیه؟ این که من نیستم.
- عکاس:** تو نبودى با یه ساک؟ تو نبودى مدام به ساعت نیگا می‌کردى؟
- عالیه:** یه کفش قرمز پوشیده بودى؟ یه چادر سفید سرت بود؟



- عالیه:** پس کو اون ساک؟ چی شد اون کفش قرمز؟ اون چادر سفید کجا رفته؟ کو اون ساعت؟  
(عالیه می‌گیرید. یکبارہ بلند می‌شود).
- عکاس:** چی شد؟
- عالیه:** ساعت.
- عکاس:** نداشتی که.
- عالیه:** الان دستم بود.
- عکاس:** گمش کردی حتماً.
- عالیه:** اون پیرزنه کجا رفت؟
- عکاس:** تهمت زن.
- عالیه:** کار خودشه. بی‌شرف.
- عکاس:** بشین.
- عالیه:** با من این طوری حرف زن.
- عکاس:** (عکس را رو به او می‌گیرد.) چند سال گذشته!!!
- عالیه:** این من نیستم. عکسم رو ازت می‌خوام. عکسم رو بهم بده.
- عکاس:** بدون قبض؟ بدون نوشته‌ای؟
- عالیه:** چشم که داری.
- عکاس:** پس چرا هر چی نشونی می‌دم آدرس غلط از آب درمیاد؟
- عالیه:** با یکی اشتباهی گرفتی حتمی.
- عکاس:** مطمئنی اینجا عکس گرفتی؟
- عالیه:** آره. اون وقت انگار هنوز این لباسا تنت بود. کفشات فرق کرده انگار. موهات هم کمی انگار سفید شده.
- عکاس:** پس خیلی سال می‌گذره.

- عالیه:** پیداش کن برام.
- عکاس:** ببین اینها نیست.
- عالیه:** اینا یکی دیگه ان. عکسام رو پیدا کن. برمی‌گردم. پیرزنه کجا رفت؟
- عکاس:** آخه قبضی، اسمی، چیزی...
- عالیه:** عالیه. اسمم عالیه اس.
- عکاس:** کار واسه آدم درست می‌کنی.
- عالیه:** ساعت چنده؟
- عکاس:** سه ونیم.
- عالیه:** نزدیک چهار که می‌شه دست و پام می‌لرزه. صدای چیه؟
- عکاس:** صدای بوق ماشینه. عروس می‌برن حتمی.
- عالیه:** عزا بشه هر چی عروسیه.
- (عالیه می‌رود. عکاس بین عکس‌ها می‌گردد و باز همان عکس قبلی را جلو می‌آورد.)
- عکاس:** خودشه که. چادر سفید، کفش‌ها،...
- (رحیم باز می‌گردد. خسته است.)
- عکاس:** چی شد؟ حالش خوبه؟
- رحیم:** بردنش توی بهداری خانم‌ها. رام ندادن. سرم وصل کردن. شما اون پیرزنه رو می‌شناسی؟
- عکاس:** یه سالیه که می‌شناسم. میگه از امام رضا یه چیزی می‌خواد. یه
- ساله که همین رو میگه.
- رحیم:** کسی رو گم کرده؟

- عکاس: خدا عالمه. فقط می‌دونم می‌گه یه چیزی از امام رضا می‌خواد که اگه بهش بده دیگه هیچی نمی‌خواد ازش.
- رحیم: چی؟
- عکاس: نمی‌دونم.
- رحیم: آدم مطمئنه؟
- عکاس: بشین.
- (مرد میانسالی - هاشم - وارد می‌شود.)
- عکاس: بفرمایین.
- هاشم: السلام علیکم. یک دانه عکس از ما بگیر آقا عکاس.
- عکاس: بفرما. مسافری؟
- هاشم: بله. عراق.
- عکاس: تفضل.
- هاشم: عکس حرم دارید؟ برای داخل عکس می‌خواستم.
- عکاس: حتماً.
- (عکاس او را روی چهارپایه می‌نشانند. می‌خواهد عکس بگیرد که هاشم بلند می‌شود.)
- عکاس: بشین.
- هاشم: آقا؟ آقا؟
- (هاشم به سمت رحیم می‌رود. رحیم برمی‌گردد.)
- هاشم: آقا؟
- رحیم: با من بودین؟
- هاشم: من شما را جایی دیدار کرده‌ام. شما مرا می‌شناسید؟
- (رحیم او را نگاه می‌کند. انگار می‌شناسد. اما اعتنایی نمی‌کند.)
- رحیم: اشتباهی گرفتین آقا.

- هاشم:** اشتباه نه. خال زیر چشم که یادم نمی‌رود. دست شما چه؟
- رحیم:** با یکی دیگه اشتباه گرفتین اخوی.
- هاشم:** من یادم هست. از کودکی حافظه خوبی داشتم. آقا رحیم شما خودتان هستید؟ من هاشم محمود هستم. اردوگاه اسرای تهران. شما مرا اسیر کردی. یادت هست آقا رحیم؟
- رحیم:** روزی هزار نفر همدیگر رو مثل هم می‌بینن. اینجوری باشه که سنگ رو سنگ بند نمی‌شه.
- هاشم:** من اشتباه نکنم. دست شما چه اتفاقی افتاده برایش؟
- رحیم:** ول کن آقا. آدم هزار تا درد داره واسه خودش. من یادم نیست دیروز چی خوردم، اون وقت شما من رو یه جایی دیدی.
- (هاشم جلو می‌آید. آستینش را بالا می‌دهد. روی آرنجش را نشان می‌دهد. یک حفره جوش خورده به چشم می‌آید.)
- هاشم:** یادت شما هست آقای رحیم؟
- رحیم:** خدا شفاتون بده.
- (پیرزن به سرعت وارد می‌شود.)
- پیرزن:** آقا به هوش اومد. سرم‌اش تموم شد. بفرما.
- رحیم:** با اجازه.
- (تلفن رحیم زنگ می‌زند.)
- بله؟ سلام خواهری. چی شده این آزمایش؟ خب خدا رو شکر. خودم بهش میگم. نگو تو رفتی گرفتیش، باشه؟ خدا رو شکر. یا اما رضا خودت کمک کن راست باشه.
- (رحیم به سمت بیرون می‌رود. پیرزن به گوشه‌ای می‌رود.)
- پیرزن:** زن مٹ زمین می‌مونه. وای به اون روزی که خودش فکر کنه دیگه بر نمی‌ده.

**عکاس:**

انگار خبرای خوبی بهش رسید.

**پیرزن:**

زن تیر به کمرش بخوره ولی بی بچه نباشه. ولی بچه هم بچه صالح نه مٹ بچه‌های من. سه تا دارم که از هر کدومشون پناه آورده‌ام به امام رضا. من از اونا چیزی نمی‌خوام. از خونه که بیرونم کردن. ولی امام رضا خودش می‌دونه با من چه کار کردن. امام هشتم قربونش برم به دو تا حیوون، به دو تا بچه آهو رحم کرد به من رحم نمی‌کنه؟ حشمت آقا، تنها بچه نیست که یتیم می‌شه. مادر و پدر وقتی بچه‌هاشون رو از دست می‌دن یتیم می‌شن. حکایت منه. باز خوبه که امام به داد من رسید و گرنه چه کار می‌کردم با اون قوم ظالم. ازشون نمی‌گذرم.

**عکاس:**

اون دختره رو ندیدی؟

**پیرزن:**

سر چهار راه وایساده بود. منتظر کسی بود؟ حتماً حاجتی داره...

**عکاس:**

امام هشتم آدم‌ها رو خوب می‌شناسه.

**پیرزن:**

تو به این حرفت اعتقاد داری؟

**عکاس:**

آره.

**پیرزن:**

پس لابد من کاری کرده‌ام!!

**عکاس:**

چی شده باز؟ تلخ شدی!!

**پیرزن:**

تلخ نیستم.

**عکاس:**

مٹ روزای قبل نیستی.

**پیرزن:**

من از امام هشتم چیزی می‌خوام که بهم نمی‌ده. گله دارم ازش. چند ساله مٹ سگ لائیدم به درگاهش بلکه چیزی رو که ازش طلب دارم بهم بده. قربونش برم نمی‌ده. نمی‌دونم از من چی دیده؟ جز اینکه یه ساله شده‌ام سگ درگاهش؟ دیگه چه کار کنم؟  
(صدای نقاره می‌آید.)

باز دارن می‌کوبن. باز امام رضا قربونش برم یه چیزی بخشیده به یکی. به همه می‌بخشه الا به من. پس چرا چیزی به من نمی‌ده؟ چرا من رو پس می‌زنه؟ چه کار کردم من؟ چه کار داره با من؟ چه کارش کردم؟ جز اینکه صداس کردم؟ باهام قهر کرده خب دیگه حتمی.

**عکاس:** کفر نگو.

**پیرزن:** خب اگه قهر نکرده یه نشونه‌ای چیزی بفرسته که بدونم. نمی‌تونه؟ قربونش برم می‌تونه که. داره با من چه کار می‌کنه این امام هشتم.

**عکاس:** بچه‌هات رو ببخش.

**پیرزن:** اون قوم ظالم رو؟

**پیرزن:** (صدای نقاره بیشتر می‌شود. پیرزن کم کم به سمت بیرون می‌رود.)  
چه نقاره‌ای می‌کوبن؟ من امروز خیلی دل‌م گرفته. امروز یا تکلیفم رو با امام رضا یکسره می‌کنم یا از اینجا می‌رم.

**عکاس:** غروبی برگرد شاید زودتر رفتم.

**پیرزن:** حشمت آقا دیشب یه خوابی دیدم. توی خواب دیشب یه چیزی بود که نگفتمش. دعا کن راست باشه.

**عکاس:** خیره.

**پیرزن:** اگه اون‌ی باشه که منتظرشم، می‌رم به پابوشش. مگه من چی ازش خواستم؟

(عکاس می‌خواهد چیزی بگوید که می‌رود. صدای نقاره بیشتر شده است. هاشم جلو می‌آید.)

**هاشم:** شما آقا رحیم را می‌شناسید؟

**عکاس:** اسمش رو نمی‌دونم. تازه آشنا شدیم.

**هاشم:** به همین امام ثامن خودش است. اول من آقا رحیم را اسیر کردم. داشتم می‌بردمش عراق. راه را گم کردیم. بعد دیدیم داریم جای دیگری می‌رویم. می‌خواست فرار کند که من با تیر زدیم آقا رحیم را. تیر از دستم رها شد یکباره. بعد داخل آن بیابان صدهایی شنیدیم. خوشحال شدم گفتم عراقی هستند. ولی ایرانی بودن. ترسیدم. تا به ایرانی‌ها برسیم آقا رحیم را قسم دادم که به من رحم کند. قسمش دادم که اگر نزدیک شدیم مرا ببخشد. گفتم قول بدهید آقا رحیم. قول بدهید که وقتی رسیدیم با من کاری نداشته باشند. قبل از اینکه برسیم به ایرانی‌ها یک تیر زد به دستم. گفت حالا یک به یک. من همان جا بخشیدم آقا رحیم را. همان وقت‌ها بخشیدم به امام رضا. گفتم یک روز جنگ تمام می‌شود و می‌روم حرم و می‌گویم امام ثامن حلال کند.

**عکاس:** پس دستش واسه همین بود؟

**هاشم:** تیر از دست من رها شد. خورد به منج دستش.

**عکاس:** عجب روزگاری داریم. حکایتیه آدم.

(رحیم و فرشته برمی‌گردند. فرشته گریه می‌کند.)

**رحیم:** بس کن زن.

**فرشته:** بذار گریه کنم خب. مگه چیه؟

**رحیم:** گریه کن. باشه...

**فرشته:** خودت زنگ زدی؟

**رحیم:** آره فرشته جان.

**فرشته:** دروغ بهم نمیگی؟

**رحیم:** خب این حرفه؟ چه دروغی؟

- فرشته:** اگه بخوای من رو خام کنی و برگردونی، راست و حسینی بگو.  
کلاه سرم نذار. من کلاه سرم نمیره. پام به خونه برسه و ببینم  
دروغ گفتمی من می دونم و تو.  
**رحیم:** به همین قبله دروغ نمیگم.
- فرشته:** یعنی راسته؟  
**رحیم:** می خوای زنگ بزنی به خواهرم که بره و بپرسه تا خودت از  
زبونش بشنوی؟  
**فرشته:** آره.
- رحیم:** بعدش الم شنگه به پا نکنی که واسه چی به خواهرت زنگ زدی؟  
**فرشته:** بده خودم زنگ می زنم.  
(تلفن را می گیرد و بیرون می رود بعد گریان برمی گردد.)
- رحیم:** به خدا خودت گفتمی زنگ نمی زنی. چی شد؟ دنیا کن فیکون شد؟  
(فرشته می گرید)
- فرشته:** پس اون خواب درست بود؟  
**رحیم:** چه خوابی؟
- فرشته:** شاید هم خواب نبود.  
**رحیم:** چی می گی؟ خواب چی؟ یه لیوان آب داری حشمت آقا؟  
(عکاس لیوانی آب می آورد.)
- رحیم:** حالا خوابت رو هم از من قایم می کنی؟  
**فرشته:** من کی گفتم خواب؟
- رحیم:** پس چی گفتمی؟  
**فرشته:** رحیم جان نپرس. هیچ وقت دیگه نپرس. باشه؟
- رحیم:** باشه. ولی خواب...



- فرشته:** قول بده. جلوی همین حرم قول بده. وایسا رو به قبله و قول بده که ازم نپرسی. آدم باید یه راز داشته باشه واسه خودش.
- رحیم:** زنگ بزن.
- (فرشته به گوشه‌ای می‌رود. زنگ می‌زند و حرف می‌زند. همه ساکت هستند. برمی‌گردد)
- فرشته:** من زیاد گناه کرده‌ام رحیم. خیلی اذیتت کرده‌ام. من رو ببخش.
- رحیم:** بشین. حرف نزن. دروغ گفتم؟
- فرشته:** نه می‌خوام...
- رحیم:** گفتم حرف نزن.
- فرشته:** ناراحت شدی؟
- رحیم:** نه.
- هاشم:** من کی باید پیام برای عکسم؟
- عکاس:** فردا. نه نه. امروز غروب هم حاضره.
- هاشم:** خداحافظ آقا رحیم.
- (هاشم می‌رود و قبل از خروج در گوش عکاس چیزی می‌گوید و بیرون می‌رود. رحیم خود را پنهان می‌کند و سپس به راه رفته هاشم نگاه می‌کند.)
- فرشته:** کی بود؟
- رحیم:** چه می‌دونم.
- فرشته:** تو رو می‌شناخت.
- رحیم:** نه.
- فرشته:** تو نشناختیش؟
- رحیم:** حتمی اشتباهی شده.
- فرشته:** اسمت رو از کجا می‌دونست؟

- رحیم:** چه می‌دونم.
- (پیرزن برمی‌گردد. ساکت است. آرام به گوشه‌ای می‌رود و می‌نشیند. پیرزن به سمت فرشته می‌رود. دستی به روی سرش می‌کشد. صدای نقاره هنوز می‌آید.)
- فرشته:** مادر جان زحمت دادم.
- پیرزن:** بالاخره آدم باید به دردی بخوره.
- عکاس:** مادر جان چی شده؟ تو فکری...
- پیرزن:** خسته‌ام پسر جان. می‌تونم اینجا یه کمی دراز بکشم؟ (پیرزن می‌رود و گوشه‌ای می‌نشیند)
- عکاس:** راحت باش.
- فرشته:** مادر بفرمایین.
- (فرشته به سمت او می‌رود و کمک می‌کند.)
- پیرزن:** چه صورت نورانی و ناز شده دختر. چه کار کردی؟
- فرشته:** شما رو هم خسته کردم.
- پیرزن:** نه عزیزم. امروز یه دفعه فکر کردم منم خانواده دارم.
- عکاس:** امروز پاک عصبانی بودی.
- پیرزن:** استراحت کنم خوب می‌شم.
- عکاس:** چیزی نمی‌خوای؟
- پیرزن:** آقا حشمت بیا، (نزد او می‌رود) آقا حشمت زحمت دادم. آقا حشمت بیا این بقچه پیش شما باشه. بیدار که شدم، بهم بده. امانت آقا امام رضاست.
- (پیرزن می‌خوابد. رحیم تلفنش زنگ می‌زند):
- رحیم:** بله؟ سلام خواهری کجایی؟ الان میام. فاطمه جان کمی مراقب باش. الان میام. خواهرم آزمایش رو آورده.

- فرشته:** خودم می‌رم. تو نیا.
- فرشته بیرون می‌رود. عالیہ باز می‌گردد.)**
- عالیہ:** به به، یتیم خونه‌اس دیگه. جمعتون که جمعه. (می‌ورد روبروی پیرزن) کجا رفتی؟
- پیرزن:** کارم داشتی؟
- عالیہ:** ساعتم کو؟
- عکاس:** خانم...!!
- عالیہ:** تو دخالت نکن.
- پیرزن:** خدا ازت بگذره. من که گذشتم.
- عالیہ:** خودت رو به موش مردگی نزن. کجا گذاشتیش؟ ها؟ بقچه‌ات کجاست؟
- عکاس:** گفتم ولش کن.
- پیرزن:** به اون بقچه دست نزن.
- عالیہ:** می‌خوای‌هاپولیش کنی؟ نمی‌ذارم از گلوت پایین بره.
- فرشته:** اذیتش نکن. بیا. این ساعت من. مال تو. شر به پا نکن.
- عالیہ:** تو از کجا پیدات شد؟
- رحیم:** ولش کن.
- عکاس:** دست ور می‌داری یا نه؟
- عالیہ:** می‌خوای چه کار کنی؟ مغازه‌ات رو جای دزدا کردی؟
- (فرشته ساعتش را به او می‌دهد.)**
- عالیہ:** ساعت خودم رو می‌خوام.
- عکاس:** می‌شه تمومش کنی؟ (عالیہ می‌نشیند.) همه‌تون دستتون توی یه کاسه‌اس.

- (عالیه می نشیند. می گرید.)  
**عالیه:** عکسم رو بده.  
**عکاس:** بشین الان میارم.  
**عالیه:** آخرش پیدا شد؟  
**عکاس:** (عکاس عکس را می آورد و به او می دهد. هنوز می گرید. عالیه آن را توی جیب خود می گذارد.) نگاهش نمی کنی؟  
**عالیه:** گفתי اسمت چی بود؟  
**عکاس:** حشمت. عکس رو نیگا نمی کنی؟  
**عالیه:** تو که می گی منم، پس حتماً منم.  
**عکاس:** خوب نگاش کن، شاید تو نباشی.  
**عالیه:** بالاخره آدم باید به یه نفر اعتماد کنه. تو که دروغ نمیگی؟ ها؟  
**عکاس:** چه لازمه دروغ؟  
**عالیه:** پس وقتی می گی منم حتماً منم. باور می کنم.  
**عکاس:** به گمونم.  
**عالیه:** گمون می کنی یا واقعا منم؟ تو من رو خوب یادت مونده بود که اون نشونی ها رو می دادی، من خودم یادم نیست. از اون وقت تا حالا تو حرم راه می رم و به حرفات فکر می کنم.  
**عکاس:** خودتی، مٹ اون وقتا.  
**عالیه:** اون وقتا چه جوری بودم؟ بگو شاید یادم بیفته. شاید اونی که بودم رو تصور کنم، همونی که پی کسی اومد اینجا و سر قرار وایساد. چند ساله؟  
**عکاس:** یه ساله، شاید.

عالمیه:

تو امروز یادم انداختی که من یه قراری داشتم، اما با کی؟ هر چی فکر کردم یادم نیومد. آره حتماً دو سه سالی شده. باد اومد انگار و من موندم، اما کسی نیومد. تو بوران و برف و یخ وایسادم و کسی نیومد. شما شاهد بودی، لرزیدم، سرفه کردم، سینه پهلو گرفتم و کسی نیومد. آقا حشمت تو این سالها هیچکی اینجا نبود الا این گنبد که همینجور من رو پاییده. شما شاهد بودی و امام رضا هم خودش می‌دونه. پاک آدم رو از رو می‌بره این گنبد و این گلدسته‌ها. آقا حشمت تو می‌گی این عکس منه؟

آره خانم.

عکاس:

من اسم دارم. بگو عالمیه.

عالمیه:

عالمیه خانم این عکس شماس.

عکاس:

من باور می‌کنم آقا حشمت. چون تو می‌گی باور می‌کنم. آخ چقدر امروز خسته‌ام. (صدای نقاره بلند می‌شود). باز یکی نجات پیدا کرده. باز یکی از تنهایی در اومده. آدم بی‌حاجت مٹ خونه بی‌ستونه، خونه بی‌ستون هم قبرستونه.

عالمیه:

(فرشته به سمت پیرزن می‌رود. دست پیرزن را توی دست می‌گیرد. یکباره می‌ترسد و جیغ می‌زند.)

چی شده؟

عکاس:

این دستاش سرده. (عالمیه دست سرد پیرزن را می‌گیرد. می‌گرید.)

فرشته:

یا خدا.

عکاس:

آخرش منم همینجوری می‌شم آقا حشمت. اینجوری می‌شم مگه نه؟

عالمیه:

(عکاس به سمت بقچه پیرزن می‌رود. آن را باز می‌کند. بقچه دیگری درون آن است. آن را باز می‌کند. درون بقچه پارچه‌ای سفید است. آن

را باز می‌کند. یک کفن آماده است. کفن را باز می‌کند و روی پیرزن می‌اندازد.)

حاجت گرفته حتمی.

**عکاس:**

(همه گریه می‌کنند. صدای نقاره‌ها بیشتر شده است. رحیم وارد می‌شود. خندان داد می‌زند.)

فرشته؟ آزمایش درست بود.

**رحیم:**

هیس...

**فرشته:**

(رحیم کاغذی در دست دارد. می‌ایستد. فرشته او را وادار به سکوت می‌کند. عالیه روی چهارپایه‌ای می‌نشیند. عالیه می‌خندد و می‌گرید. عکاس عکسی از او می‌گیرد. صدای نقاره در فضا می‌پیچد. عکاس دوباره روبروی صفحه شطرنج می‌ایستد. صدای او را می‌شنویم:)

همیشه وقتی از توی خیابونا رد می‌شم، وقتی به سر چهار راهی می‌رسم، وامیستم و به خودم میگم حالا باید از کدوم طرف برم؟ بعد یکی از خیابونا رو انتخاب می‌کنم و راه می‌افتم. بعد یه مدتی می‌بینم رسیدم به شمال شهر. به دور و برم نگاه می‌کنم و به راهی که اومده‌ام و به خودم میگم این بود جایی که می‌خواستی بری؟ بعد پشیمون از این همه راه رفته، برمی‌گردم و هنوز چند صد متری نرفته باز می‌رسم به یه چهار راه دیگه. باز وامیستم و به خودم میگم حالا دیگه از کدوم طرف باید برم؟ راه‌ها با من حرف می‌زنن. گاهی وقتا این راهه که بهم میگه از این یکی نرو، برگرد و یه بار دیگه پشت سرت رو نگاه کن. اما باز می‌بینم وسط یه چهار راه دیگه‌ام و دور خودم گیج می‌خورم. این وقتا سرم درد می‌گیره، دور و برم رو نگاه می‌کنم. انگار بچه‌ای که روز اول مدرسه‌اش باشه و تک و تنها وسط یه خیابون تازه‌ای اومده و گم شده باشه. یه دفعه چیزی توی دلم میگه برگرد بچه. این وقتا مت

همون بچه دلم می‌خواد گریه کنم. دلم می‌خواد مادرم بود و می‌اومد و دستم رو می‌گرفت و می‌گفت گریه نکن عزیزم، راه رو گم کردی؟ اون وقت بغل وا کنم و سرم رو فرو کنم توی گل‌های چادر مادر که یه بوی خوبی می‌داد. اما چیزی رو نمی‌شه به عقب برگردوند. زندگی فیلمی نیست که بخوای برگردونیش به لحظه اول. این وقتا مَث همون پسر بچه، بغض کرده، دور خودم می‌چرخم و یه دفعه برمی‌گردم و نور روشن گلدسته‌ها و حرم رو می‌بینم و دلم غنچ می‌زنه. انگاری یه باره بابا بعد سال‌ها برگرده و بیاد در مغازه و بهم بگه: کاسیبت چطوره جوون؟ راه‌ها با من حرف می‌زنن. این منم که ساکتتم. ساکت که یه روزی از در بیاد تو.

اردیبهشت و خرداد و ۲۱ خرداد ۸۸ تهران